



ریچارد باخ

یادداشت‌های مرد فرزانه

ترجمه‌ی لیلا هدایت پور





یادداشت‌های مرد فرزانه

ریچارد باخ

ترجمه‌ی لیلا هدایت‌پور

ویزاستار: محمد افتخاری

طراح گرافیک متن: فرشید شقیمی

طرح جلد: پرویز بیانی

حروف‌نگاری: نکیسا سلیمی

چاپ پانزدهم، زمستان ۹۵

۱۲۰۰ نسخه

ISBN: 964-8496-08-0


تهران، کد پستی ۱۴۱۶۶۳۳۵۶۱

تلفن و دورنگار: ۸۸۹۹۶۴۸۰

www.mosallas.com

Email: info@mosallas.com

فروشگاه نشرمثلت:

 [mosallas_publication](https://t.me/mosallas_publication)
[telegram.me / mosallas](https://t.me/mosallas)

۱۵۰۰۰ تومان

تمامی حقوق برای نشرمثلت محفوظ است.

پیش‌گفتار

آخرین باری که یادداشت‌های مرد فرزانه را خواندم، زمانی بود که آن را از هواپیما به بیرون پرت کردم.

همان‌طور که در کتاب اوهام آموخته بودم، پرسشی را در ذهنم مطرح می‌کردم، چشمانم را می‌بستم، کتاب را باز و نیت می‌کردم که صفحه‌ی چپ را بخوانم یا راست را.

همیشه هم پاسخم را می‌گرفتم. ترس با یک لبخند محو می‌شد و درک ناگهانی، شک و تردیده‌هایم را برطرف می‌کرد. هر بار با آنچه این صفحات می‌گفتند دلگرم و مشغول می‌شدم.

تا آن روز تیره و تار که کتاب را با اعتماد و این پرسش باز کردم:
«چرا دوستم داندلد شیمودا با چنین مرگ احمقانه‌ای از دنیا رفت؟ او هنوز نکته‌های بسیاری می‌دانست که می‌توانست به آنانی که نیازمند دانستن هستند بیاموزد.»

چشمانم را باز کردم و به پاسخ گوش فرا دادم:

شاید

همه‌ی مکتوبات این دفتر

خطا باشند.

دنیا روی سرم خراب شد. داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم. من برای کمک گرفتن به سراغش رفته بودم و او این جواب را به من می‌داد؟ تا جایی که می‌توانستم کتاب را به دورترین نقطه پرتاب کردم. صفحات کتاب در بالای یونجه‌زاری بی‌نام و نشان در ایالت آیووا به پرواز درآمدند و آنگاه با فرودی آرام، برای همیشه در لابه‌لای علف‌های هرز گم شدند. از آن منطقه پرواز کردم و دیگر هرگز به آن‌جا بازنگشتم. کتابچه و آن صفحه‌ی زجرآور و آزاردهنده برای همیشه رفته بود.

بیست سال بعد بسته‌ای به آدرس ناشر کتاب‌هایم به دستم رسید که این یادداشت در آن بود:

«ریچارد باخ عزیز! وقتی مشغول شخم زدن مزرعه سویای پدرم بودم، این را پیدا کردم. زمانی در این مزرعه، یونجه می‌کاشتند و پدرم گفته بود شما یک بار همراه مردی

که کشته شد و می گفتند آدم عجیبی بود، در آن جا فرود
آمده بودید. بنابراین به گمانم سال‌هاست که این کتاب در
آن زیرها پنهان بوده و کسی آن را پیدا نکرده است. به هر
حال، آسیب چندانی ندیده و چون فکر می‌کنم متعلق به
شماست، آن را برای تان می‌فرستم تا اگر هنوز زنده هستید،
به دست تان برسد.»

آدرس فرستنده روی بسته نبود. می‌توانستم اثر انگشت‌هایم را که آغشته
به روغن موتور هواپیما بود، روی صفحه‌ها ببینم. کمی خاک لابه‌لای صفحه‌ها
بود و وقتی کتاب را باز کردم چند علف از لای آن افتاد.
دیگر عصبانی نبودم. مدتی کتاب را در دستم نگه داشتم و خاطراتم را
مرور کردم:

شاید

همه‌ی مکتوبات این دفتر

خطا باشند.

درست است. اما ممکن است تمام مطالب این کتاب درست هم باشند.
درست یا غلط را این کتاب تعیین نمی‌کند. من تنها کسی هستم که می‌توانم
بگویم چه چیزی برای من درست است. من مسئولم.

کتاب را ورق زدم و به فکر فرو رفتم. آیا این کتاب دست‌نخورده نزد کسی
برگشته که سال‌ها پیش دورش انداخته؟ آیا این کتاب بدون هیچ تغییری در زیر
خاک آرام گرفته یا برای پاسخ به نیازهای خواننده‌ی امروز تغییر کرده است؟
سرانجام چشم‌هایم را بستم. دوباره کتاب را در دست گرفتم و با این
پرسش آن را باز کردم: «کتاب عزیز و عجیب، چرا باز گشتی؟»
چشم‌هایم را باز کردم و خواندم:

هر فرد و

هر خدایی در زندگی‌ات،

هست

چون تو تصویرش کرده‌ای.

آنچه برمی‌گزینی با آنان انجام دهی

به تو بستگی دارد.

با خواندن این مطلب لبخندی بر لبانم نشست. این بار تصمیم گرفتم به جای
دور انداختن، آن را نگه دارم.

و اکنون می‌خواهم به جای پنهان کردنش، این امکان را به تو بدهم تا آن را بگشایی و هر گاه بخواهی، به زمزمه‌هایش گوش فرا دهی.

برخی اندیشه‌های این کتاب را در کتاب‌های دیگرم نیز آورده‌ام. همچنین مطالبی از *اوهام*، *یک، جانانان مرغ دریایی*، *خارج از ذهن و وقایع‌نامه‌ی فیرت* را در این کتاب می‌بینی. زندگی نویسنده هم مانند زندگی خواننده، ترکیبی از رویا و واقعیت است؛ ترکیبی از آنچه رخ داده، به یاد مانده، و زمانی در رویا دیده شده. کوچک‌ترین بخش وجودمان پیشینه‌ای است که دیگران می‌توانند ببینند و ثابت کنند.

با این همه، افسانه و حقیقت دوستان یکدیگرند و تنها راه بیان حقیقت، قالب افسانه است.

برای نمونه، *داند شیمودا* - راهبر بی‌میل من - یک انسان واقعی است، اما تا آنجا که می‌دانم هیچ‌گاه قالب مادی نگرفته و صدایش برای هیچ‌کس قابل شنیدن نیست. *استورمی فیرت* هم واقعی است؛ او با آن بدن کوچکش، از آن طوفان وحشتناک عبور می‌کند، زیرا به مأموریتش ایمان دارد. *هارلی فیرت* هم که برای نجات دوستش، نیمه‌شب خود را به دریا می‌اندازد، واقعی

است. همه‌ی شخصیت‌هایی که مرا به دنیا آورده‌اند نیز واقعیت دارند.
دیگر توضیح کافی است. پیش از آن که این کتاب را به خانه ببری، آن را
امتحان کن و ببین پاسخگویت هست یا نه.
پرسشی را در ذهنت مطرح کن. چشم‌هایت را ببند، حالا کتاب را باز کن
و تصمیم بگیر که صفحه‌ی راست را بخوانی یا چپ را...

ریچارد باخ

ابرها را چه هراسی است

از سقوط در دریا

که

نه افتادن توانند و

نه غرق گشتن.

لیک آزادند بر این باور

که

می توانند، و

شاید حتی از این باور

بهراسند.

پیش از آن که این کتاب را به خانه ببری، آن را امتحان
کن و ببین پاسخگویت هست یا نه.
پرسشی را در ذهنت مطرح کن - چشم‌هایت را ببند.
حالا کتاب را باز کن و تصمیم بگیر که صفحه‌ی راست
را بخوانی یا چپ را...



ISBN 964-8496-08-0



9 789648 496086